

مرهمی برای پادشاه

افسانه‌های از سیستان و بلوچستان باز آفرینی: معصومه میرابوطالبی ●●● تصویر گر: میثم موسوی

جنگل عبور کرد و همان طور که پیش می‌رفت، قلعه را دید. فهمید این همان قلعه‌ای است که طبیب شرحش را برای پدر داده است. قلعه بزرگ و وحشتناک بود. دختر جلوی در قلعه از اسب پایین آمد و خواست وارد قلعه شود که دید گل‌میخ در، از جایش در آمده و افتاده جلوی در. دلش سوخت. در بدون گل‌میخ زشت شده بود. گل‌میخ را سر جایش روی در فرو کرد. وارد قلعه که شد، دید در گوشه‌ای از تالار آن، سگی را بسته‌اند. اما جلوی سگ خالی است و استخوان‌ها گوشه دیگر تالار روی هم تلنبار شده‌اند. دلش برای سگ که خیلی هم لاغر بود سوخت. رفت و استخوان‌ها را جلوی سگ ریخت. سگ هم که گرسنه بود، به سرعت شروع کرد به خوردن. از تالار که رد شد، دید در آشپزخانه، نوکری بالای سر تنور نشسته و گریه می‌کند. به نوکر نزدیک شد و گفت: «چرا ناراحتی؟» نوکر از دیدن او تعجب کرد و گفت: «مگر نمی‌دانی این کاخ برای دیو است، چطوری جرئت کردی آمدی تو؟» دختر گفت: «برای شفای پدرم باید از برگ‌های درختی که فقط در حیاط این کاخ می‌روید ببرم. تو چرا گریه می‌کنی؟» نوکر گفت: «من باید برای دیو نان بپزم، اما نان‌بند ندارم تا خمیر را رویش پهن کنم و بزخم توی تنور.» دختر خندید و گفت: «تو چه نوکری هستی که بلد نیستی نان‌بند درست کنی؟ این را من بلدم.» بعد برای نوکر نان‌بند درست کرد. دختر به سمت کاخ رفت و دید دیو پای درخت خوابیده است. آرام از درخت بالا رفت و از برگ‌های درخت چید و در جیب‌هایش گذاشت. وقتی از درخت پایین می‌آمد، دیو بیدار شد. دختر که ریزه میزه بود، سریع به سمت در خروجی دوید. دیو فریاد زد: «نوکر زود بگیرش.» اما نوکر بدون اینکه چیزی بگوید، راه داد تا دختر فرار کند. دیو با طلسمی طناب سگ را باز کرد. بعد فریاد زد: «سگ بگیرش.» اما سگ هم حرکتی نکرد. دیو فریاد زد: «در زود بسته شو.» اما در هم حرکتی نکرد. دختر سریع از کاخ خارج شد و روی اسب پرید و به سمت شهر تاخت. اما دیو دست از تعقیب او برنمی‌داشت و هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. دختر به یاد چیزهایی افتاد که پیرزن به او داده بود. شانه را جلوی پای دیو انداخت، شانه تبدیل به توری بزرگ شد. اما دیو تور را پاره کرد و باز هم او را تعقیب کرد. دختر ترسیده بود.

پادشاهی بود در سرزمینی بزرگ که دو حسرت بر دلش مانده بود؛ یکی اینکه فرزند پسر نداشت و دیگر اینکه چشم‌هایش کور بود. پادشاه جلوی درباریان مدام از دخترهایش تعریف می‌کرد و از اینکه کور است شاکر خدا بود، اما در واقع این طور نبود. او از طبیب قصر درمورد درختی جادویی که می‌توانست بینایی را به او برگرداند شنیده بود، ولی نمی‌توانست از کسی درخواست کند برای او در پی برگ‌های درخت برود، چون درخت در قصر یک دیو بود و دست یافتن به آن بسیار مشکل.

شاه حسرت می‌خورد که چرا یکی از سه فرزندش پسر نشده است تا بتواند برای او به جنگ دیو برود و برگ‌های درخت را بیاورد. طبیب دربار امین شاه بود. یک روز شاه برای طبیب درددل می‌کرد که دخترهایش ماجرا را شنیدند. آن‌ها ناراحت شدند که چرا پدر از آن‌ها درخواست نکرده برونند و برگ‌های جادویی را بیاورند.

خواهر بزرگ که فکر می‌کرد باید پدر را به خواسته‌اش برساند، لباس مردانه پوشید و سوار بر اسب شد. به دو خواهر دیگرش سفارش کرد چیزی به کسی نگویند و به صورت ناشناس به راه افتاد. دختر به تاخت به سمت قلعه‌ای رفت که شرحش را از طبیب شنیده بود. در میان راه به جنگلی رسید. کنار کلبه‌ای جنگلی، پیرزنی را دید. پیرزن وقتی علت سفر دختر بزرگ را فهمید گفت: مردان زیادی از اینجا عبور کرده‌اند، ولی هیچ کدام برنگشته‌اند. این راه، راه پرخطری است. دختر بزرگ ترسید و به کاخ برگشت. به خواهرانش گفت صلاح نیست ما پی این برگ‌ها برویم. کار ما نیست!

خواهر دوم از برگشت خواهر بزرگ ناراحت شد. نمی‌خواست پدر به خاطر نداشتن پسر تا آخر عمر کور بماند. او لباس مردانه پوشید و به راه افتاد، اما با رسیدن به جنگل و حرف‌های پیرزن، ترسید و برگشت. این بارخواهر کوچک‌تر که در ظاهر از بقیه بی‌عرضه‌تر بود، لباس مردانه پوشید. دو خواهر او را از رفتن منع کردند. آن‌ها می‌گفتند: ما که از تو بزرگ‌تر بودیم، نتوانستیم. تو که کوچک‌تری هم نمی‌توانی. اما خواهر کوچک‌تر شجاعانه به راه افتاد. او در ابتدای راه به همان پیرزن توی جنگل رسید. پیرزن او را هم ترساند، اما دختر کوچک‌تر گفت: من این راه را می‌روم و هر اتفاقی برآیم بیفتد، اهمیتی ندارد. برآوردن آرزوی پدر برای من مهم‌ترین چیز است. پیرزن از شجاعت دختر کوچک خوشش آمد و گفت: «حالا که تصمیم گرفته‌ای برو، ولی این سه چیز را همراه خودت داشته باش.» او به دختر یک شانه، یک تکه شیشه و یک قلوه سنگ داد. دختر از

اجازه داده بودند خواهر کوچک‌ترشان به این سفر برود. اما دختر کوچک خسته، همراه برگ‌ها، به کاخ برگشت. پدر از بازگشت دخترش خیلی خوشحال شد. صورتش را بوسید و به او گفت: «هیچ دارویی برای من مهم نیست. فقط می‌خواهم فرزندانم سالم باشند.»

دختر برگ‌ها را از توی جیبش درآورد و آن‌ها را روی چشمان شاه گذاشت. چشم‌های شاه بینا شد و توانست برای اولین بار سه دخترش را ببیند.

سریع شیشه را روی زمین انداخت و شیشه تبدیل شد به تیغزاری بزرگ. اما دیو از تیغزار هم رد شد؛ با اینکه تمام بدنش از تیغ‌ها زخمی بود. دختر آخرین چیزی را که داشت روی زمین انداخت؛ قلوه سنگ را. قلوه سنگ به کوه بزرگی تبدیل شد و دیو دیگر نتوانست از آن عبور کند.

دختر به تاخت رفت و سرانجام به شهر خودشان رسید. پدر که از رفتن دختر کوچک مطلع شده بود، نگران در قصر می‌گشت و گریه می‌کرد. نمی‌دانست چطور دو دختر بزرگ‌تر



منبع
قصه‌های بلوچی. افسانه افتخارزاده، با همکاری مریم نورزایی و غلام
رضا ایجاد. پاییز ۸۸. نشر چشمه. تهران.